

روبه روی
حضرت سلام الله علیها
نشستم. می خواستم بگویم که
دیشب شعری برای ایشان
گفته ام که فرمودند: دیشب شعر
شما را شنیدیم. حالا آمده ایم
این جا که از زبان خودت
بشنویم. رنگ از رخسارم پرید و
حیرت زده، شروع به خواندن
شعر «رنگ انار» کردم. ایشان رو
به من کرد و گفت: شعرت را
خواندی و تا چند روز دیگر
صله شعرت را هم
خواهی گرفت

66

اگر این خاطره، زندگی مرا دگرگون
نمی کرد، شاید هیچ وقت به نوشتن این چند
خط دست نمی زدم

● به کوشش: ابراهیم قیله آریاطان

شاید این اولین خاطره ای است که روی کاغذ
می آورم و اگر این خاطره، زندگی مرا دگرگون نمی کرد،
شاید هیچ وقت به نوشتن این چند خط دست نمی زدم.
موضوع از چند سال پیش آغاز شد. از زمانی که
از دواج کردیم و نمره این از دواج پنج ساله چیزی نبود جز
دکتر رفتن های فراوان و خوردن انواع و اقسام داروهای
گیاهی و شیمیایی که هیچ یک کارساز نبود و دریغ از
فرزندى که ... بگذریم.

تا یک شب پیش از تولد حضرت زهرا سلام الله علیها
حالی دست داد و شعری به شیوه نو که آن را فراغزل
نامیدم، برای آن حضرت سرودم، به نام «به رنگ انار».
شب بعد، یعنی شب تولد آن حضرت در خواب دیدم که
در حال برگشتن به خانه هستم. در آستانه در، همسرم
منتظر بود. کمی مضطرب و دلواپس و حیرت زده به
سوی من آمد و گفت: مهمان داریم. از مهمان پرسیدم.
گفت حضرت زهرا سلام الله علیها است. سراغ میوه و
شیرینی و تنقلات معمولی برای مهمان را گرفتم. گفت
حضرت، همه چیز با خودش آورده است به جز چایی.
به طرف همسایه بغلی رفتم. در نیمه باز بود. سلامی
گفتم و وارد شدم. با تعجب دیدم که مرحوم امام خمینی بر
روی تخت چوبی که در حیاط خانه های سی، چهل سال
پیش می گذاشتند، نشسته، مرحوم احمد آقا هم کنار ایشان
است. امام مثل این که سال هاست مرا می شناسد، مرا به
نام صدا کرد و پرسید که چه شده است که سراغی از ما
گرفتی؟ نکند مشکلی برایت پیش آمده. گفتم مهمان
دارم و چایی منزل تمام شده است و حالا برای کمی چایی
آمده ام. مرحوم امام به مرحوم احمد آقا فرمودند تا مقداری
چایی خشک برایم بیاورند. گفتم مهمان عزیزی دارم و
وقت چایی درست کردن هم نداریم. اگر بشود، یک سینی
چای به من بدهید، ممنون می شوم.

امام خندید و گفت: مگر این جا قهوه خانه است که با
سینی چای ببری ولی عیبی ندارد. دستور داد و احمد آقا یک
سینی چای آورد. آن گاه رو به من فرمودند و گفتند: تو
مهمان ما هستی و تا یک پیاله از این چای نخوری،
نمی گذارم بروی. من مشغول چایی خوردن شدم که امام
از مهمانی که در خانه داشتم پرسید و من نام حضرت زهرا
را آوردم، ایشان برفراخته شدند و گفتند: مهمان به آن
عزیزی را در خانه تنها گذاشته ای و این جا نشسته ای به چایی
خوردن؟ دست و پایم را گم کردم. برخاستم و با سینی چایی
به طرف خانه دویدم. خانه خانه همیشگی نبود. دیوارهایش
نور بود. اصلاً دیواری نبود. همه جا نور بود. حضرت
سلام الله علیها بالای اتاق نشسته بود. به خدا قسم صدای
بال و پرفرشتگان را به گوش های خود می شنیدم. صدای



خیال من کیست



بال و پر فرشتگان و نوری که روبه رویم بود مرا مسحور
کرده بود. روبه روی حضرت سلام الله علیها نشستم.
می خواستم بگویم که دیشب شعری برای ایشان گفته ام که
فرمودند: دیشب شعر شما را شنیدیم. حالا آمده ایم این جا
که از زبان خودت بشنویم. رنگ از رخسارم پرید و حیرت
زده، شروع به خواندن شعر «رنگ انار» کردم. گویی رنگ
خودم مثل رنگ انار شده بود. نمی دانم چه طوری تا آخر شعر
را خواندم. عرق کرده بودم. زبانم بند آمده بود؛ ایشان رو به
من کرد و گفت: شعرت را خواندی و تا چند روز دیگر صله
شعرت را هم خواهی گرفت و من که بیش تر در مایه های
فراغزل و شیوه ای که تازه به آن دست یافته بودم، عرق شده
بودم درباره فراغزل از ایشان پرسیدم و یادم رفته بود که
ایشان حضرت زهرا سلام الله علیها هستند و اگر به ما لطفی
دارند به واسطه محتوای شعر است نه قالب شعر و این بود
که به خودم آمدم.

چند روز بعد خبردار شدیم که خدا به ما فرزندی
عنایت کرده است و یک روز پیش از اربعین حسینی
سال ۱۳۷۹، محمدسینا به دنیا آمد. محمدسینایی که
صله رنگ انار است.

رنگ انار

خیال می کنی که می شناسی اش

مگر تو کیستی؟

علی، حسین یا پیامبر

خیال می کنی که کیستی؟

که این چنین نشسته ای و حرف می زنی

نه بال و پر به روی شانه ات

که جبرئیل خوانمت

نه عاشقی

که رنگ عشق می دهد خبر

نه

هیچ کس تو نیستی

و هر چه هست، اوست

و او

ادامه بهشت در زمین و

هر کجا که می رود

بهشت سبز می شود

به زیرپاشی

آسمان

کیوتری که در بهشت روی حوض کاشی اش نشسته
ماه
پیاله ای شکسته پای چشمه اش
سحر
اشارتی ز دستمال رحمت علی (ع)
و دستمالی از انار و بخششی دگر
و دستمالی از انار سرخ آفتاب

گریستم و صبح شد

انار

سرخ تر

سر بریده حسین (ع) را نگاه کن

انار سرخ می کند ز کوچه ها گذر

و دستمال

میان سرخی انار بسته شد به سر

سروشکافته

انار سرخ کیست؟

خون

چکید روی دستمال و سرخ شد

پدر

شبیبه دانه انار

می چکید خون ز صورتش

و مادر آن طرف

که پشت در شکسته بود

انار سرخ دانه دانه را

به روی خاک ریخت

سبز شد

و آن قدر بلند شد

که آفتاب پای سایه اش

نشست و عاشقانه سرخ شد

همین قدر بگویمت

که هیچ کس نمی شناسدش

چرا که

فاطمه است و دختر پیامبر

● بیژن آروژن

برگرفته از کیهان فرهنگی، شماره ۲۰۰